

■ سنت: واسطِ نسلی

مهم‌ترین سنتی که در این چندماهه زیاد به پستم خورده، عروسی بوده است. عروسی پسر اول دایی سوم و دختر دوم دایی ششم و ... حالا رابطه‌اش مهم نیست، مطلب این‌که توی این چند ماه عروسی زیاد دیده‌ام. یک مادر بزرگی هم دارم که پای ثابت این عروسی‌هاست. یعنی چه می‌کند؟ می‌نشیند یک گوشه‌ی مجلس زنانه (که ما را راه می‌دهند) و منتظر پذیرایی می‌ماند. سیبش را پوست می‌گیرد، لایه‌لایه می‌برد، بعد با کارد آن‌ها را ساطورکاری می‌کند که باب دندان شود؛ شیرینی را با موز هم‌سایه طاق می‌زند و موزها را گوشه‌ی کیفش می‌چپاند برای بعد. همین‌جوری می‌نشیند و با پوستِ نواری بریده‌ی سیبش که توی پیش‌دستی ریخته، شروع می‌کند به رفع بی‌حوصله‌گی (که البته در نبود ابزار هم، پیرها از پس این وظیفه به خوبی برمی‌آیند). گه‌گذاری چشمش را این‌طرف و آن‌طرف می‌گرداند و توله‌نوه‌هایی را که یک گوشه برای خودشان سرسره می‌روند روی سرامیک‌های کف تالار، تماشا می‌کند. بنا به رسم، بعد یک مدت، عروس و داماد تشریف‌شان را می‌آورند و جلوی دوربین رعایت ادب می‌کنند. بعد، پیرزن دوباره می‌نشیند پای باقی پوست سیب‌ها که یک‌هو نگاهش به دست‌مال کاغذی روی میز می‌افتد و یادش می‌افتد که توی خانه دست‌مال تمام کرده است. منتظر یک فرصت می‌ماند تا جعبه را قاپ بزند که در همین حین سرو کله‌ی غذا هم پیدا می‌شود. سهم هر کس جدا، یک پُرس، توی ظرف کشیده‌ی تالار و بعد هم کیسه کردن بقایای میز و میز هم‌سایه. و بعد هم مثل همه‌ی شب‌های دیگر، خیلی معمولی و بدون دغدغه تشریفش را می‌برد خانه و با تنهایی‌اش سر می‌کند.

به جانِ خودم هر چند تا عروسی که توی این نیم‌سال گذشته رفته‌ام، همین بوده. حالا توی یکی عروس دراز بوده، یکی پیخ ... اما عروسی دقیقاً همان. با همان رسوم متعارف تالار که به ازای بیست-سی میلیون برای ات انجامش می‌دهند و با همان ترتیب: اول میوه و شیرینی، بعد چایی، بعد عروس و داماد و تصویربردار، بعد شام، بعد هم زحمت کم خاصه چیزی که توی عروسی آخری دیدم، این سیستماتیک بودن مراسم عروسی را به‌تر برایم باز کرد. یک تالار سه طبقه که هم‌زمان سه تا عروسی را پوشش می‌داد. عروس و داماد سوار بر لگن‌شان تشریف می‌آوردند، از در اصلی وارد می‌شدند، تصویربردار جلویی تصویر آمدن‌شان را می‌گرفت، چند تا از این فشفشک‌ها هوا می‌شد، ملت کف می‌زدند، (بعضی‌ها هم از کیف وجود آن‌هایی‌ها کف می‌کردند)، دوربین چند تا شات واید می‌گرفت. بعد کات می‌دادند، تصویربردار عقب REC می‌زد و ماشین دنده عقب می‌گرفت. دوباره کات و تصویربردار جلو می‌آمد توی سه‌رخ ماشین و عروس و داماد را که از ماشین پیاده می‌شدند قاب می‌گرفت. بعد هم یکی می‌آمد سویچ ماشین را می‌گرفت و می‌برد پارکینگ. داماد هم به هم‌راه عروس تشریفش را می‌برد توی مجلس زنانه (.. ما هم کف کرده و بی‌نصیب، مثل کسی که حس خیانت بهش دست داده باشد، ردِ کارمان را می‌گرفتیم سمت مجلس مردانه).

آن‌وقت، با همه‌ی این تکراری بودن و قابل پیش‌بینی بودن، نمی‌دانم که چرا هر سال، وقتی یک جای مادر بزرگ به چرق چرق کردن می‌افتد و درازکش می‌شود توی رخت‌خواب، برمی‌گردد که: "آرزوم اینه که عروسی‌ت رو ببینم سجادجان!". ول کن مادر بزرگ! قدرت تخیل که داری! نبود هم، افترا فکت هست، فوتوشاپ هم هست. همین عکس و فیلم عروسی فلان را بگیر و سروکله‌ی من و آن عروس فرضی را

بگذار جای‌ش! فکر کرده‌ای که چه؟ که توفیری دارد؟ ... ما هم توی یک تالاری مثل همین، با سیر ترتیب مسخره‌ای درست مثل همین "خوش‌بخت" می‌شویم. چرا الکی آرزوی‌ت را خراب می‌کنی؟ اگر آرزوی‌ت فقط همین است، می‌توانی برآورده حسابش کنی، راحت درازکش شوی و یاعلی. این پیرها هم با این آرزوهای‌شان!

بگذریم! از این داستان‌ها زیاد شده: "من بودم و مادر بزرگم ...! که چه؟ که تا یک روزی یک آدمی هست و بعد هم که نیست شد، بنشینیم به سرکوفت زدن به خودمان. یک جور کاتارسیس ایرانی. چیزی که در این جنس از داستان‌ها مسخره می‌زند، تشریفاتی بودن وجود فرد است در یک رسم. آدم‌ها دیگر آن‌قدر مهم نیستند که "ویژه" شوند یا "ویژه‌گی" به بودن‌شان بدهند. همه مثل هم ازدواج می‌کنند، همه مثل هم می‌میرند. (من یکی که اگر بودم، به جای مادر بزرگ مثلاً آرزو می‌کردم که سر مجلس ختمم، ملت پت‌پت نکنند. یا چه می‌دانم مثلاً قرآن نخوانند، یا از این شربت‌های کوفتی که با پودر شربت نارنجی درست می‌شود، ندهند دست ملت. یا مثلاً عرعرشان را نبرند توی مسجد، یا ره نزنند به آن فرش یادگاری که مادرم هدیه داد و میت را نچنانند توی آن. یا نسپارند دست مرده‌شوی و هر کس را برای ذکر خیر دعوت نکنند یا ... همین چیزهایی که توی هر مجلس ختمی می‌شود پیدا کرد و حال آدم را به هم می‌زند). ... همه مثل هم بچه‌دار می‌شوند، جان می‌کنند و بزرگ می‌شوند، با حماقت‌های‌شان سروکله می‌زنند و همه هم مثل هم بازنشسته می‌شوند. آدم‌هایی تنها، آدم‌هایی که هیچ تصرفی در برنامه‌ی بودن‌شان ندارند و آدم‌هایی که ویژه نیستند. همین مادر بزرگ، یک بار، سر خریدی که به خرج دادم و سؤالی که ازش پرسیدم، سه ساعت در مورد مجلس عروسی زمان بچه‌گی‌اش برای حرف زد. این که دو روز توی راه بودی تا برسی و هفت روز مجلس بود. سیاه چادر بود وسط دشت بی‌صاحب و سی تا دیگ غذا و تابه‌ی نان‌پزی و مراسم دوغ‌گیری و چه. که هفده تا از مردها مسابقه می‌گذاشتند که کی بیش‌تر هیزم می‌آورد و کی زودتر. این که عروسی آن‌وقت‌ها "عروس‌ی" بود. سهمی برای همه، وظیفه‌ای برای همه. ... هر چند، بعد که حرف‌های‌ش تمام شد، کلی از سؤال پرسیدن پشیمان شدم، اما نکته‌ای که وجود داشت، این بود که من اصلاً نمی‌فهمیدم طرف دارد از چه حرف می‌زند! دو روز توی راه رفت به یک عروسی؟! گور پدر عروس! من این قدر راه را تا خود مدینه‌النبی هم نرفتم - چند ساعت هواپیما بود، فرودگاه جدّه و چند ساعت هم اتوبوس سواری، همین - فرض کن داری با یک آدم حرف می‌زنی و بعد طرف یک کلمه بگوید که معنای‌ش را نمی‌دانی، بعد برای توضیح این کلمه، بردارد و یک کلمه‌ی عجق و جق تر استفاده کند. بعد هم که چشمانت گشادتر شد، بردارد و یک کلمه‌ی نامفهوم دیگر بیاورد ... بعضی وقت‌ها که داری با یک نسل آن‌ورتر از خودت حرف می‌زنی، این جور می‌شود.

اوکی! مقدمه بس است. فقط طرح یک سؤال:

- چه طور می‌شود که بعضی وقت‌ها، آدم زبان آدم دیگری که فقط چهل سال باهاش تفاوت سنی دارد را نمی‌فهمد؟ چه طور است که بعضی وقت‌ها آدم با آدمی که به استناد تطبیق دی.ان.ای هم خونش محسوب می‌شود، حرف مشترکی ندارد؟ چه طور است که آدم‌ها از هم بی‌گانه می‌شوند؟ در نسبت با هم "بی‌ربط" می‌شوند؟ ... و یک روز هم که "دیگری" ای مسئله نبود، از "خود" شان بی‌گانه و با خودشان "بی‌ربط" می‌شوند؟

فکر کنم، جواب کلی این سؤال‌ها در یک فرهنگ، بشود نبود چیزی به نام "سنت". (چیزی که من با یکی از رفقا دو ماه تمام سرش چک‌وچانه زدیم):

- سنت چیست؟ چه فرقی با چیزی مثل رسم دارد؟ نسبتش با فرهنگ چیست؟ وظیفه و کاربردش در یک فرهنگ چیست؟

در یک تعریف ساده، سنت، الزامی است مضمول تکرار. یک اتفاق، یک رسم، یک رفتار، وقتی جایی به مذاق کسانی خوش آمد، تکرارش می‌کنند. این می‌شود سنت. سنت، مکرری است که بنا بر بایسته‌های یک فرهنگ تعریف می‌شود. (حالا این فرهنگ می‌تواند جمعی باشد یا فردی). هیچ کجای این تعریف هم قدیمی بودن، یک اصل گرفته نشده. هر چند که خیلی از سنت‌ها "قدیمی" باشد، که این هم برمی‌گردد به همان مسئله‌ی تکرار و لزوم ذاتی قدمت که در هر پدیده‌ای وجود دارد. در همین حد انگار کن سنت‌های دور و برت را: دعای ندبه‌ی پنج‌شنبه‌هایی که می‌روی. سنت راه‌پیمایی سالانه که اتفاقاً بعد از انقلاب رقم خورد و پس هم چین هم ربطی به قدیمی بودن ندارد. استخر رفتن جمعه شب‌های من و پسرخاله‌ام. چیزهایی از این دست. چیزهایی که شاید هم چین اهمیتی هم در بُعد کلان یک جامعه نداشته باشند، اما بست بودن یک انسان را ساخته‌اند؛ تعلقات او را به عالم موجود.

پیش‌تر، برای فهم کارکرد یک سنت در یک فرهنگ، بایستی چیزی از مفهوم فرهنگ را دانست. خاطر همین اول بحث فرهنگ را پیش می‌کشم؛ این کلمه‌ی پرکاربرد نامفهوم را. برای تعریف فرهنگ، به موجزترین شکلش، می‌شود گفت که "فرهنگ عبارت است از مجموعه‌ی همه‌ی باورها و رفتارها... که البته زیادی کتاب‌مدرسه‌ای است و بیشتر به درد تابلونویسی می‌خورد تا کار پژوهشی. لذا به‌تر است مثل هر پدیده‌ی دیگر، فرهنگ را هم با اجزاش شناخت؛ فهم فرهنگ با فهم ساختار فرهنگ.

چه چیزی فرهنگ را به وجود می‌آورد؟ اگر این سؤال را به صورت مثالی و با فرض تقدم تاریخی در نظر بگیریم به نظرم می‌شود گفت که هر فرهنگی را (فردی یا جمعی)، نوعی "شناخت" به علاوه‌ی "متغیر هبوطی" است که می‌سازد. منظورم از شناخت، هر نوع شناخت است: سنتی مثل دین، تجریدی مثل فلسفه و یا تجربی مثل علم. و در مورد متغیر هبوطی هم، غرضم، همه‌ی آن چیزهایی است که با بودن فرد در عالم (یا به قول هایدگر، افتادن فرد در هستی)، پدید می‌آید: خود مسئله‌ی فرد و جمع، زیست‌بوم، شناخت متأخر، شرایط فیزیکی و جسمی و شانس آدمی از متولد شدن در یک خانه و از زیر بته‌ی یک خانه‌واده. این که اهل کدام کشور شده باشی و ... عیناً همه چیز دیگر سوای شناخت (که البته این شناخت هم همان‌طور که گفته‌ام - شناخت متأخر - خود بخشی است از همین شرایط هبوطی). پس با توجه به این دست‌گاه، مثلاً می‌شود گفت که فرهنگ روس مارکسیسمی عبارت است از "مارکسیسم (شناخت) + جامعه‌ی روس (متغیر هبوطی)". یا مثلاً این "فرهنگ راننده‌گی" که خیلی ترکیبش را توی سر آدم می‌زنند می‌شود: "قوانین راه‌نمایی و راننده‌گی (شناخت) + فرد راننده (متغیر هبوطی)"، که می‌شود فرهنگ راننده‌گی آن راننده. مثل این است که یک "کتاب" به مثابه‌ی یک شناخت وجود دارد. مثلاً قرآن. این قرآن یک جایی با متغیر شیعی ایرانی چه قاطی می‌شود و می‌شود فرهنگ تفسیری شیعی (که در فرد هم مراتب پیدا می‌کند و تکثر) و یک جایی با رفقای داعشی‌مان روی هم می‌ریزد و می‌شود آن‌چه شد. پس وقتی از یک "فرهنگ" صحبت می‌کنیم، در اصل داریم از اشتراکات حداکثری در شناخت (ایدئولوژی و یا هر چرت دیگر) حرف می‌زنیم و تفاوت‌های حداقلی (شرایط هبوطی نزدیک). بر اساس همین هم مثلاً در عصر مدرن تفاوت‌های حداقلی را از جغرافیا و ملت، به ویژه‌گی‌های فردی و ذائقه‌ی شخص تقلیل می‌دهند و تفکر ایندیویژوالیسم را از دل ده‌کده‌ی جهانی مطرح می‌کنند. و درست همین‌جاست که مثلاً دو نسبت از یک فرهنگ به وجود می‌آید: "فرهنگ آرمانی" و "فرهنگ موجود". مثل جمهوری اسلامی که در نسبت فرهنگ موجود ممکن است (!) سکولار باشد و در نسبت فرهنگ آرمانی بچه پیغمبر.

این فرهنگ یک سری آثار هم دارد: آداب، رسوم و ارزش‌ها. آداب، "شیوه‌های رفتاری عادی" هستند. رسوم "ریشه‌های معنادار از رفتارهای درست و نادرست"، و ارزش‌ها هم که "احساسات ریشه‌دار عمیق اجتماعی".

حالا وقتی به سنت نگاه می‌کنی و با آن تعریفش می‌خواهی جایش را در ساخت‌مان فرهنگ مشخص کنی، می‌بینی که سنت هم درست مثل خود فرهنگ، مجموعه‌ای است از "ادب، رسم و ارزش" که بنا به

التزامی، در یک بسته‌ی مشترک، مکرر می‌شود. من می‌روم عروسی؛ عروسی یک رسم است. حالا همین عروسی را در دست‌گاه فرهنگی در نظر بگیر، به آن ادب و ارزش را اضافه کن، می‌شود "سنت". پس "سنت" نوعی رسم است، یا ارزش یا ادب که در جماع آن دوی دیگر، و در تکرار، از یک فرهنگ (از نوعی شناخت و نوعی هبوط) به موجودیت می‌رسد. نکته‌ای که وجود دارد این است که این سنت به وجود آمده، بعد تولد دیگر در قید والد باقی نمی‌ماند. می‌تواند مرزهای فرهنگ را بشکند و به سطح دیگری از شناخت برسد. یک جورهایی روند استنباطی فرضیه‌ی فرهنگ است. یعنی یک چیزی که در محک تجربه به اثبات فرهنگی می‌رسد، نه از کلان فرهنگ. آن بسته‌ی ارزش و ادب و رسم، وقتی از دل یک فرهنگ تعریف شد، به عنوان حتم مقدسی انگاشته می‌شود که بایستی بنده‌وار به آن ملتزم بود. به قول جناب شعله‌سعدی این جورها ما یک سنت "سنگ‌واره" خواهیم داشت (مجموعه مقالات سنت). اما وقتی این بسته، از حیث نیاز و بر طبق تجربه به ثبات می‌رسد، در آن صورت، نه تنها ما با یک سنت زنده و جاری روبه‌رو خواهیم بود، که این سنت، فرهنگ را هم تثبیت می‌کند.

در یک تعریف دیگر (به‌زعم جناب محمد شعله‌سعدی): "سنت، یک قاعده است"، حد واسطه ایدئولوژی و قانون: "سنت یک چهارچوب است بر زنده‌گی. در حقیقت مجموعه قواعد حاکم بر ذهن مردم است که محدودیت‌هایی برای زنده‌گی ایجاد می‌کند." (محمد شعله‌سعدی، مقاله‌ی "قبض سنت: پایان زنده‌گی"). این محدودیت‌ها تنها از حیث حد منع نیست، بل که برساخته‌ی گزینش "نوع"ی است؛ وقتی شما چیزی را انتخاب می‌کنید، عملاً چیز دیگر را پس زده‌اید. و این می‌شود محدودیت. در سنت هم همین‌طوری است. بسته به این که این قاعده -سنت- چه‌گونه تعریف شود، قانون در یک جامعه ارز پیدا می‌کند. اگر آن سنتی که به قاعده‌گی ایدئولوژی و قانون آمده، یک سنت تجربی و براساس واقعیت‌های "نیاز"ی یک جامعه یا فرد باشد، آن وقت آن قانون، قانون چاره‌سازی است. اما اگر همان سنت، سنتی باشد که فقط و فقط بنا بر تعاریف خشک مثلاً کلیسایی بنا شده باشد، عصر تاریکی را به وجود می‌آورد (تو خود حدیث مفصل بخوان ...).

پس نکته‌ای که در مورد سنت، در هر فرهنگی بایستی مورد مذاق‌ه جدی قرار داد، نحوه‌ی به وجود آمدن آن سنت است و اعتبار پدیدار شدنش. اگر یک سنت، بنا بر اعتبار درستی به وجود آمد، آن وقت می‌تواند واسطه من غیرارادی و من اختیاری شود و "خود" را (ربطی به Id و Egoی فروید ندارد) به وجود بیاورد. و از طرفی می‌تواند واسطه دو تا "خود" شود. به نظرم این کلید حل معضل شکاف نسلی است. "خود" در یک انسان وقتی به وجود می‌آید -وقتی یک انسان می‌تواند از خودش حرف بزند-، که توانسته باشد به انتخاب‌هایی در زنده‌گی دست زند. یعنی اختیار در کنار جبر. اما اگر این انسان، منهای اختیار، همه‌ی زنده‌گی‌اش را برایش برنامه ریخته باشند، دیگر این انسان هیچ فرقی با ربات ندارد. خودی ندارد، انسانیتی ندارد. در به‌ترین مرحله‌ی زیستی هم که باشد باز دچار فقدان خود است. از خود، بی‌گانه است؛ بی‌خود است. چیزی که این انسان را به خودش ربط می‌دهد "سنت" های آن آدم است. طرف می‌نشیند بازی کامپیوتری می‌کند. طرف می‌رود ورزش‌گاه و فوتبال تماشا می‌کند. طرف ریش می‌گذارد. طرف فلان شکل از پوشش را انتخاب می‌کند. طرف مشتری فلان برند می‌شود. این‌ها سنت است. واسطه من غیرارادی با من ارادی. حالا همین را در بعدی فراتر از یک نفر حساب کن: من یک فردم، با علایق خودم، شناختی که خودم از عالم داشته‌ام، و هبوطی که مختص من است. من یک سری ارزش‌ها دارم، یک سری رسوم و یک سری ادب. پدر من هم همین‌طور. مهم نیست که ما چه قدر در یک فرهنگ به دنیا آمده‌ایم، مهم نیست که از چه خون و خون‌واده‌ای هستیم، پدر من به من ربطی ندارد، ما به هم ربطی نداریم، مگر این که دچار سنت‌های مشترک شویم. یعنی پدر من بلند شود برود سر لپ‌تاپش و بنشیند با من Call Of Duty شبکه کند. یا بلند شود و همراه من بیاید شنا. یا من بلند شوم و همراه او در سنتی مشترک شوم. این قوی‌ترین ربط آدم‌هاست به هم. و خیلی از بی‌ربطی‌های آدم مدرن ریشه در همین بی‌سنتی دارد، این که

سنت مشترکی برای درک مشترکی از عالم وجود نداشته باشد. چه ربط محکمی بین اعضای خانه‌واده‌های امروز وجود دارد؟ ربط زن به شوهر چیست؟ در اشتراک کدام سنت است که زن‌ها و شوهرها، هم‌دنیا می‌شوند؟ غذا خوردن؟ یا احوالات زیرشکمی؟ خیر؛ زن‌ها غذا می‌پزند، مردها غذا می‌خورند. مردها از غذای زن‌ها ایراد می‌گیرند، زن‌ها از کار مردها. این "زن" و "مرد" است که وجود دارد در یک ازدواج، نه "زوج". مرد هیچ‌وقت هم‌راه زن غذا نمی‌پزد. مرد هیچ‌وقت هم‌راه زن نمی‌رود خرید لباس زنانه. مرد هیچ‌وقت در انتخاب رنگ مبلمان و سری آشپزخانه حضور ندارد. زن هم در زنده‌گی مرد. زن‌ها برای خودشان زنده‌گی می‌کنند و مردها برای خودشان. هیچ سنت مشترکی هم این دو جماعت را به هم ربط نمی‌دهد. مهم نیست که بر اساس کدام آمارگیری من در آوردی، نرخ بالای ازدواج داشته باشیم یا نرخ کم طلاق؛ و پُزش را هم به عالم بدهیم. مهم این است که فرهنگ، فاقد سنت‌هایی است که آدم‌ها را به هم ربط بدهد. مهم این است که آدم‌ها در کنار هم‌ند، ولی با هم زنده‌گی نمی‌کنند. هر روز هم را می‌بینند و هم‌دیگر را "عزیزم" صدا می‌کنند، اما هنوز غذای مورد علاقه‌ی هم را نمی‌دانند، یا چه می‌دانم سنت‌های "خود" ساز هم‌دیگر را. مهم، خوش‌بختی است که در تفرد آدم‌های ام‌روزی ترجمه شده و هیچ‌کس، هیچ سهمی از مال دیگری ندارد. ... ربط پسر به مادر چیست؟ ربط پدر به دختر؟ ربط خواهر به برادر؟ ... پدر می‌رود سر کار. پسر می‌نشیند پای لپ‌تاپ و بازی Out Last می‌زند. مادر غذا درست می‌کند. دختر طرح کلاسی‌اش را آماده می‌کند. این‌ها خبری از دنیا‌های هم ندارند. این‌ها هر کدام برای خودشان زنده‌گی می‌کنند و هر وقت قرار شد که بعد بیست سال، با هم یک اتفاق مشترک را بسازند-مثلاً بروند سفر-، می‌افتند به پاچه‌گیری و گیس‌کشی.

ربط من به من، و ربط من به دیگری -جایی که خانه‌واده/گروه به وجود می‌آید- "سنت" است. سنت ربط آدم‌هاست به هم. مشترکی کوچک‌تر از فرهنگ و بزرگ‌تر از رسم و ادب و ارزش. چیزی که در عین تفاوت فرهنگی، می‌تواند وجود داشته باشد. کوچک‌تر از فرهنگ اما در شراکت آثار فرهنگ. کوچک‌تر از فرهنگ، اما فراتر از فرهنگ. نقطه اشتراک فرهنگی، سنت است.

این‌جوری‌ها، آن مسئله‌ی قدمت و یا بدعت هم -چیزی که پیش‌تر گفته‌ام- رفع رجوع می‌شود. سنت ربطی به قدیمی بودن ندارد. بله! بعض سنت‌ها به واسطه‌ی کارآمدبودن‌شان در عصرهای مختلف، هم‌چنان سنت باقی می‌مانند، اما این لزوماً به این معنا نیست که هر چیز قدیمی‌ای سنت است یا باید سنت باقی بماند. مسئله‌ی "هویت" هم لزوماً با "قدمت" پیوند نخورده. قدمت چیزی است و هویت چیز دیگر. مثل به‌روز کردن دستورهای یک دین است. احکام لباس پوشیدن در اسلام تغییری نکرده، اما مصداق لباس چرا. این بسته به نیازهای روز یک فرهنگ است که تکرار یک چیز را مُحکم می‌کند. مثلاً فرض کن دعای فرج به عنوان یک "سنت"، یا دعای ندبه. این سنت تا کی کارآست؟ مثلاً تا زمانی که حضرت ظهور کند. یا خیلی چیزهای دیگر. راه پیمایی یک چیز نسبتاً جدید است در فرهنگ ایرانی. پس آیا یک بدعت است؟ خیر. یک سنت انقلابی است. نیاز به این سنت را یک اضطرار در فرهنگ به وجود می‌آورد. پس نه تنها سنت یک چیز قدیمی نیست، بل‌که به‌روزترین بخش هر فرهنگی، "سنت‌های آن فرهنگ است.

حالا این را تعمیم بده به مسئله‌ی "فرد" و "جمع" و از آن طرف به تفرد و تجمع. می‌بینی هر کدام از این‌ها هم -همان‌طور که دارای یک خرده فرهنگ‌ند- دچار مجموعه‌ای از خرده سنت‌ها هم هستند. هر جمعی شرایط خاص خودش را دارد و پس باید اجازه داشته باشد که سنت‌های خرد خودش را هم. این به آن جمع هویت می‌بخشد و این هویت بخشی در نگاه کلان به یک ملت تنوع و پس بافت می‌بخشد. هر چه آدم‌های بیش‌تری با ذائقه‌های متفاوت‌تر کنار هم زنده‌گی کنند، این به معنای ثبات اجتماعی یک کشور است. یعنی وحدت در عین تفاوت‌ها. از آن طرف هر فردی هم بایستی برای خودش مجموعه سنت‌هایی داشته باشد. چیزهایی که به زنده‌گی او -تنها او- معنا بخشد. و هم نیازهای او را مرتفع کند. پیاده‌روی هر صبح جمعه‌ی یک فرد یا یک خانه‌واده می‌تواند یک سنت باشد. کارکرد این سنت هم یک یادآوری عملی

مدام یک ارزش: "سلامتی" و دیگر ایجاد وحدت در آن خانواده. برای یک فرد هم، سنت‌های فردی ضامن انضباط است. یادآورنده چیزهایی که در زنده‌گی یک فرد مهم است و اصلاً بخشی است از "امید به زنده‌گی" فرد.

دوباره‌ی برمی‌گردم به قصه‌ی مادر بزرگه! چیزی که من را از پیرهای قوم جدا می‌کند، از بین رفتن تدریجی سنت‌هاست. سنت می‌تواند نسل تربیت کند و انتقال فرهنگ بدهد، با همه‌ی خرت و پرت‌هایش: زبان و باور و ارزش و ادب و ... الی آخر. سنت، رفتارها و باورهای یک نسل را به نسل بعد منتقل می‌کند. تا حالا هیچ از خودتان پرسیده‌اید که چرا مادر من شبیه مادر بزرگ من نیست؟ یا هست؟ چرا من شبیه پدرم نیستم؟ یا هستم؟ چون پیوندها، به نسبت وجود سنت‌ها در بین نسل‌ها است که رقم می‌خورد. این سخن‌رانی‌ها نیستند که آدم‌ها را تربیت می‌کنند (مشخصاً آخوندها هم نیستند، یا مجری‌ها، یا رئیس‌جمهورها، یا ...). سنت‌ها هستند که ارزش‌ها را، رسم‌ها را، و ادب‌ها را منتقل می‌کنند و درونی. بازی است که کودک را رشد می‌دهد، کار است که یک فرد را حرفه می‌دهد، ... و همه‌ی این‌ها نوعی سنت است. همین.

-پورخسروانی و کشاورزیان-

شهریور ۱۳۹۳